

باز ای سابق که خواه خواه خدمت
 زانجا که فیض نام و سعادت خودست
 به چند غرق بر کنایم ز بس شجرت
 کردم زنی زطره مشکین آن کار
 عینم کن برندی و بدانی ای حکیم
 میجو که عاشقی نه بر کس است و اختیار
 در بر و تو نیز نظر تا کوشش پیش
 من که وطنم غم بزمیدم برفرویش
 در یاد کوه و دره و من چست و تعریف
 و درم بصورت از دور دولت برای دست
 حافظ بر پیش چشم تو خواه سپهر و جان
 در این خیالم از راه عمر استم
 بغیر آنکه بشدین و دانش از دستم
 اگر چه خرم غم غم تو داد و بیاد
 بخورده که چه خیرم بین بدولت عشق
 که در معنای رخسار چون مهر جوستم

بیار باده که عریست تامن از سر این
 اگر تو قدم بشیاری این نصیحت کوی
 چگونه سر ز جملت بر آورم بر دوست
 که خدمتی بسرا بر نیاید از دستم
 سوخت حافظ و آن یار دلنوار کسبت
 که در همش بزم بستم چون طارش خستم
 بگذارتا بشع میخانه بگذریم
 روز نشست چون دم زندی ز بیم
 چاییکه تخت و مسندم میروید با
 زان پیشتر که عمر که انجایه بگذرد
 تا بود که دست در کمر او توان زد
 و اعطای نصیحت شوریدگان که ما
 چون موفیان کجالت وجدند بیثبات
 از بزمه تو خاک زمین در و لعل نیست
 حافظ چه میگردد چرخ ز وصل نیست
 بانگ آستانه در نسیر بریم